

برای من مایه خوشبختی است که در تدوین و تألیف
ارج‌نامه آقای دکتر محمدعلی موحد، سهم مختصری داشته باشم.
با سلام و درود بر دوستان محترم در دانشگاه تبریز

افول شمس تبریزی

محمدعلی اسلامی ندوشن
دانشگاه تهران

شمس در میان جمع مولانا غریبه شناخته می‌شده، و جز عده کمی از
خاصان، بقیه نظر خوشی به او نمی‌داشتند. چه بسا که از دیدگاه متشرعان و
دستگاه حکومت نیز مرد آشوب‌انگیزی به حساب می‌آمده که نفوذ و اعتبار
مولوی را وسیله اجرای منویات خود قرار داده است.

اما مریدان و اطرافیان مولانا بودند که سرانجام کار را به مرحله نهایی
رساندند و مرد را از میان برداشتند. آنچه از لابلای نوشته‌ها استشمام می‌شود،
انگیزه آنها اینها بود:

۱. تندخویی و صراحت بیان شمس.

۲. طرز گفتارش که بی‌پروا بوده و این بهانه را به دست می‌داده است که سواد
درستی ندارد و از آن بدتر، خلاف دین حرف می‌زند.^۱

۱ - داستانی که در مناقب‌العارفین، راجع به دیدار اوحدالدین کرمانی با شمس آمده، مبین نظری است که مردم درباره او
داشته‌اند. داستان این است که اوحدالدین خواست مرید او شود. شمس گفت طاعت آن را نداری. گفت: دارم. شمس به
این صورت امتحانش کرد. گفت: آیا حضری در بازار بغداد با من نبید نوش کنی؟ گفت: نه. حضری وقتی من نوش
کردم، در مصاحبت من باشی؟ گفت: نه. شمس بر او بانگ می‌زند: از پیش مردان دور شو.
آنگاه ادامه می‌دهد: باید که جمیع مریدان و همه ناموس دنیا را به پیاله‌ای بفروشی و این کار مردان میدان است و آن او
که مردان است. تا بدانی که من کسی را مرید نگیرم. من شیخ می‌گیرم، آنگاه نه هر شیخ، بل شیخ کامل محقق.
(مناقب‌العارفین: ۶۱۷) درباره مرید می‌گفت: «در ما مرید به سه گونه راه تواند یافتن: اول به مال، دوم به حال، سوم ←

۳. ابراز اشتیاق مولانا به وی و حدت و مبالغه‌ای که در آن به کار می‌رفته، رشک‌انگیز بوده است.

۴. شاید یک مسئله مالی نیز در میان بوده است؛ چه، حضور شمس موجب گردیده که بخشی از درآمدهای نیاز شده، در مجرای دیگری مصرف گردد. یا چه بسا که نفوذ او در مولوی، کسانی را از دریافت سهمیه مورد انتظار، محروم کرده بود.

۵. قضیه کیمیا نیز برای بگومگو بهانه به دست می‌داده است. اینها موجب گشت که توطئه‌ای به کار افتد و در شعبان ۱۲۶۴/۶۴۵ م به نابودیش انجامد. چون منابع متناقض و مبهم است، میان غیبت و یا قتل شمس اختلاف نظر پیش آمده است. طرفداران غیبت استدلال می‌کنند، که مولانا تا سال‌ها در انتظار بازگشتش بود و از او به عنوان فردی زنده یاد می‌نمود و در جستجوی او به دمشق سفر کرد.

گلیپنارلی دو رباعی از مولانا نقل می‌کند و نتیجه می‌گیرد که اینها دلیل بر زنده انگاشتن شمس است:

کی گفت که روح عشق‌انگیز بمرد جبریل امین ز دشنه تیز بمرد؟
آن کس که چو ابلیس در استیز بمرد او پندارد که شمس تبریز بمرد
نیز:

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد کی گفت که آفتاب امید بمرد؟
آن دشمن خورشید برآمد بر بام دو دیده بیست و گفت: خورشید بمرد
از این دو رباعی بیشتر مفهوم زنده بودن معنوی دریافت می‌شود تا جسمانی. یعنی یادگار او و طریقه و فکر او نمردنی است، همان‌گونه که جبرئیل و ابلیس هیچ یک قابل مردن نیستند.

→ به نیاز و ابتهاج (همان: ۶۲۶) (ابتهاج = تضرع). درست نمی‌دانیم که از جهت جلب «ملامت» تظاهر به جلب مال می‌کرده و یا به واقع ارزشی برای آن قایل بوده است. می‌دانیم که چون مولانا پسرش را برای آوردن او به دمشق فرستاد، مبلغی زر و سیم با او همراه کرد و او «تمامی زر و سیم را در کفش مبارک ریخته عذرخواست» (همان: ۶۹۵). نیز گفته‌اند که بر در حجره مولوی می‌نشست.

و از کسانی که تقاضای ملاقات او را داشتند، ورودیه طلب می‌کرد و اجازه می‌داد. از سوی دیگر، از لحاظ عقیدتی بی‌اعتنایی او به مال دنیا محرز است. وقتی از کسی می‌رنجید می‌گفت: «خداوند عمر دراز و مال بسیار دهاد» (همان: ۶۴۳). تناقض در احوال بزرگان فکری ایران کمیاب نیست.

در رباعی دوم نیز عبارت «زنده جاوید» و «آفتاب امّید» هر دو دلالت بر ابدیت روح و میراث فکری او دارند.

در زمان افلاکی، قتل شمس جزو یقین‌ها شناخته می‌شده است. او می‌نویسد: «هفت کس ناکس حسود عنود دست یکدیگر کرده بودند و ملحدوار در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی راندند». (مناقب‌العارفین: ۶۸۴) همین افلاکی در روایت دیگر از قول فاطمه‌خاتون، عروس مولانا تصریح دارد که «به درجه سعادت مشرف گشته، آن دونان مغفل او را در چاهی انداخته بودند». (همان: ۷۰۰)

مولانا چون لبریز از احساس بوده، چیزی را که نمی‌خواست است باور کند، باور نمی‌کرده است، ولو دلایلی بر ثبوت آن وجود داشته است. واقعه دیگر که آن نیز خالی از ابهام و غرابت نیست، موضوع علاءالدین پسر دوم مولاناست که به نحو فعال در جمع دشمنان شمس قرار می‌گیرد و یکی از کسانی است که به مشارکت در توطئه متهم می‌گردد. بر اثر آن، پدر و برادر - سلطان ولد - هر دو از او روی برمی‌تابند. او نیز حفظ عقیده خود را بر رعایت حرمت پدری مقدم می‌دارد. وقتی جریان سیاسی و اعتقادی حاد بشود، باز هم دیده شده است که دو عضو خانواده رو در روی هم قرار گیرند. قضیه کیمیاخاتون که اینک به آن خواهیم پرداخت، مزید بر علت می‌شود.

داستان کیمیا

از ماجرای کیمیاخاتون که مدت کوتاهی به همسری شمس درآمد، نیز چیز عمده‌ای نمی‌دانیم. چه کسی موجب این ازدواج نامتناسب گردید؟ به روایت سپهسالار، شمس خواستار آن شد و مولانا هم از آن استقبال نمود. «خداوندگار ملتمس ایشان را به خرمی هر چه تمام‌تر مبدول فرمود». (رساله: ۱۳۴) در جوار خانه مولانا خرگاهی ترتیب می‌دهند و زوج جدید در آن به «زفاف» و سپس زندگی می‌پردازند. آنگاه سپهسالار پای فرد سومی به میان می‌آورد که علاءالدین پسر دوم مولاناست. می‌نویسد:

«چلبی علاءالدین که فرزند متوسط مولانا، خداوندگار بود و در حسن و لطافت و علم و فضل نازنین جهان، هرگاه که به دست‌بوس والد و والده می‌آمد (منظور نامادریش کراخاتون است)، و از صحن صُفّه عبور می‌فرمود و

به تاب‌خانه (شبستان) می‌رفت، مولانا شمس‌الدین را غیرت ولایت در جوش می‌آمد.»

تا چند نوبت بر سبیل شفقت و نصیحت بدیشان فرمود: «ای نور دیده هر چند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این در این خانه تردد به حساب فرمایی.»

این تذکار خود انگیزه بهانه‌جویی تازه درباره شمس می‌شود. دوستان علاءالدین و مخالفان شمس گفتند:

«عجب کاری است. آفاقی (غریبه) آمده است و در خانه خداوندگار درآمد و نوردیده صاحب‌خانه را در خانه نمی‌گذارد.» (همان: ۱۳۳)

سپهسالار همین مخالفت‌های مکرر را مشوق غیبت شمس از قونیه معرفی می‌کند. بنا به این قول، قضیه علاءالدین با شمس دستاویزی شده است برای فشار مخالفان بر او.

کیمیخاتون نادختری مولانا بود که پدرش مرده و مادرش کراخاتون همسر دوم «خداوندگار» شده بود و او در خانه آنان زندگی می‌کرد. هنگام ازدواج شاید بیست و چند ساله بوده، در حالی که شمس از شصت گذشته بوده است. آیا دختر با رضایت به این وصلت تن داده، یا هیبت مولانا او را به قبول واداشته است؟ نمی‌دانیم. ولی احتمال هست که جز شمس و مولانا کس دیگری رغبت چندانی به این ازدواج نداشته است که سرانجام هم به فرجام اسفبار پیوست.

شمس علاوه بر کبر سن، مردی بدخلق و حسود بوده است. خود می‌نویسد: «با او حکم کردم که روی تو هیچ‌کس نخواهم که ببند، آلا مولانا.» (مقالات، اضافات: ۲۴۱)

ظاهراً پس از چندی میان زن و شوهر اختلافی بروز می‌کند. می‌نویسد: «در آن احوال کیمیا دیدی چه تائی (صبر) کردم... گمان بود که من او را دوست می‌دارم و نبود الا خدای (یعنی جز خدا کسی را دوست ندارم)» خود را محق و همسرش را گناهکار می‌داند. «همه را حلال کردم و او را حلال کردم.» (همان: ۲۲۴)

عبارت‌های شمس درست روشن نیست، بریده بریده است. اندکی بعد می‌گوید: «خبر کرد که بیاید شوی مرا ببینید. یکی از این سو سر بیرون

می‌کند، یکی از آن سو، و او را خوش می‌آید و آن همه تانی که در باب کیمیا کردم در مقابل تانی من اندک بود». (همان: ۲۲۵) از عبارت «بیایید شوی مرا ببینید» گویا منظور آن بوده که همسایگان را به کمک طلبیده است.

ماجرای نهایی از این جا شروع می‌شود که روزی کیمیا بی‌اجازه شوهر به همراه چند زن خانواده برای تفریح به باغ می‌رود. شمس برمی‌آشوبد و این عمل بسیار ساده جریان‌های شومی به دنبال می‌آورد. افلاکی می‌نویسد:

«کیمیا خاتون زنی بود جمیله و عقیفه، مگر روزی بی‌اجازت او، زنان او را، مصحوب جدۀ سلطان ولد، به رسم تفریح به باغش بردند، از ناگاه مولانا شمس‌الدین به خانه آمده مذکوره را طلب داشت، گفتند که جدۀ سلطان ولد با خواتین او را به تفریح بردند. عظیم تولید و به غایت رنجش نمود». (مناقب‌العارفین: ۶۴)

چون کیمیا به خانه بازمی‌گردد «درد گردن می‌گیرد و بعد از سه روز می‌میرد» هفت روز بعد شمس ناپدید می‌شود.

شمس که به زعم خود و مولانا آن همه در عروج سیر می‌کرده، نه می‌توانسته است از میل جسمانی پرهیز داشته باشد و نه از حسدهای عامیانه. طبع سرکش او اندک مخالفتی را بر نمی‌تافته است. بهانه‌های مشاجره آن بوده که چرا همسر او بی‌اجازه او به باغ رفته است. آیا حساسیتی نسبت به زنان خانواده مولانا داشته که نمی‌خواست است کیمیا با آنان جلیس شود؟ آنان به احتمالی با این وصلت نظر مساعدی نداشتند. به هر حال گرهی در کار این ازدواج بوده است. تفاوت سن داماد و عروس، خشونت طبع و غلیان شمس و نازک‌طبعی دختر جوان، در برابر هم قرار می‌گرفتند. رشته اتصال مولانا بوده که همه یخ‌ها را در آفتاب وجود خود آب می‌کرده است. ولی پاره ابری هم می‌توانسته این آفتاب را بپوشاند و جریان باغ پیش آمده است. باغ بهانه‌ای بیش نبوده است. آیا واکنش تند شمس تأثیری در تسریع مرگ زودرس دختر داشته است؟ روشن نیست، ولی ظاهراً از آن بهانه‌ای ساخته شده و پای علاءالدین به میان آمده است. از کلمات شمس که پیش از این نقل کردیم برمی‌آید که میان زن و شوهر نقاری بوده است. شمس طبیعتی نبود که بتواند پایبند خانواده بماند، و دختر جوان هم حق داشت که انتظارات طبیعی خود را داشته باشد. چگونگی احساس علاءالدین که این زمان بیست و چند ساله

است نسبت به کیمیا باز دستخوش ابهام است. می‌توانست احساسی لطیف باشد که ورود شمس به صحنه آن را سرخورده کرد. نیز می‌توانست دستاویزی قرار گیرد برای تشدید مخالفت با پیرمرد تبریزی و یا اندکی هر دو. طبیعی بود که مرگ دختر جوان، رقت و دلسوزی‌ای، چه در خانواده مولانا و چه در میان مردم، برانگیزد و چون شمس یک عنصر بحث‌انگیز شده بود، قضاوت درباره این واقعه برحسب مخالف یا موافق بودن با او ماهیت گیرد.

اما رابطه علاءالدین با پدر اندکی جای شکافتن دارد. به طور کلی یک رگه عصیان در خانواده مولوی وجود داشته است. علاءالدین ظاهراً پسر درخشان و تیزی بوده، مستعدتر از برادرش بهاءالدین، ولی از همان آغاز با مشرب پدر که عرفان برافروخته بود، سر موافقت نداشته است. گرایش او بیشتر به جانب دین سنتی و فقه بوده است و در این زمینه به درجات خوب علمی رسیده بوده که پدرش او را «افتخارالمدرسین» خطاب می‌کرد. چه بسا که ورود شمس به زندگی مولانا هم به این اختلاف دامن زده باشد. معاشرت او بیشتر با کسانی بوده که در جهت مقابل مکتب مولانا قرار داشتند. این تفاوت مشرب و سلیقه میان پدر و پسر می‌توانست به مسالمت بگذرد و خلل در مهر خانواده ایجاد نکند، ولی ورود شمس حدّتی در مناقشات مشربی گذاشت و می‌شود گفت که به تشکیل دو صف پرداخت. تفاوت عقیده حتی می‌توانست بر عواطف خویشاوندی غلبه کند. همه چیز از مسیر احساس و افراط عبور می‌کرد. از خصوصیات خانواده مولانا یکی سرسختی و دیگری افراط‌گرایی بوده است.

این که نوشته‌اند که مولانا بر جنازه پسرش که سی و شش ساله جوانمرگ شد، «حاضر نشد و بر او نماز نکرد» و «از غایت انفعال به باغ‌ها روانه گشت». (همان: ۶۱۶ و ۶۶۶) درست روشن نیست که از خشم بوده است یا از تأثر. افلاکی می‌خواهد وانمود کند که او را در قتل شمس مقصر می‌دانسته است، ولی وی چندان بی‌طرف نیست و روایت‌های دستچین شده می‌آورد و رعایت جانب شمس را دارد.

سؤال آخر این است که آیا کیمیای ناکام هم نظری به علاءالدین داشته است؟ ما از پس هفتصد سال نمی‌توانیم حدسی بزنییم. ولی بعید نیست.

علاءالدین، جوان برازنده‌ای بوده، استوار و مردانه و در مورد کیمیا البته نه در مقایسه بسته بوده و نه آرزو بر جوانان عیب. این که شمس، جوان را منع کرده بود که هنگام رفتن به خانه پدرش، از کنار حجره‌شان نگذرد، می‌نماید که چیزی در کار بوده است.

از قرار، اختلاف در خانواده مولانا ادامه می‌یابد. تیره اصلی از احفاد سلطان ولد هستند که فرزندان علاءالدین را تا حدی مطرود می‌شناسند. افلاکی حکایت کرده که روزی مناظره‌ای میان دو نواده مولانا، عارف چلبی (پسر سلطان ولد)، و علاءالدین قیرشهری (پسر علاءالدین) درمی‌گیرد. پسر علاءالدین می‌گوید: «من نیز هم از نسل خداوندگارم، مرا چه معنی بیگانه می‌بینی و عدم التفات می‌کنی و مرا به هیچ نوع تمکینی نمی‌نهی؟ و به سبب گناه پدر ترک رعایت پسر کردن وجهی ندارد». و حضرت چلبی جواب فرمود که تو به حضرت مولانا هیچ‌گونه تعلقی نداری و تو از این خاندان حکم عضو مرده داری، و شاخ تو را از آن درخت بخت بریده‌اند و تبراً کرده و در شأن شما همان آیت *أَنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ أَنَّهُ عَمَلٌ غَيْرِ صَالِحٍ* منزل شده است». (همان: ۹۱۲)

افلاکی روایتی آورده حاکی از آن که سرانجام مولانا سال‌ها پس از مرگش پسر را بحل کرد، هرچند او را در قتل شمس مقصر می‌شناخت. (همان: ۵۲۳)

بنا به روایت سلطان ولد، پس از غیبت شمس، مولانا بیش از پیش به سماع و شور و شعر روی می‌برد. بی‌تابی او حالت عزا ندارد، بلکه در حرکات هیجانی فرو نشانده می‌شود. اطرافیان او هم‌اکنون که از دست شمس خلاص شده بودند، با او هم‌نفسی می‌کردند.

اکنون که دیگر شمس نیست - چه زنده و چه مرده - باید خاطره و طریق او را زنده نگاه داشت، و این چیزی است که مولانا در رفتار روزانه و غزلیات «سور رآلیستی» خویش آن را بازتاب می‌دهد: «فرمود تا از هندباری فرجی ساختند و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد و گویند در آن ولایت جامه هندباری را اهل عزا می‌پوشیدند... همچنین پیراهن را نیز پیش باز کرده پوشید

۱ - آیه ۴۶ از سوره «هود» خطاب به نوح که نااهلی فرزندش به او گوشزد می‌گردد و او را از شفاعت فرزند برحذر می‌دارد.

و کفش و موزه مولوی در پا کردند و دستاری، با شکرآویز پیچیدند و فرمود که رباب را شش خانه ساختند... فرمود: شش گوشه رباب ما شارح سر شش گوشه عالم است؛ بعد از آن بنیاد سماع نهاد...» (همان: ۱۹-۱۱)

مأموریت شمس به پایان رسیده بود، مرگش برای مولوی پربارتر از زندگی بود. اگر به فرض، می ماند و تا سال‌ها با مولانا زندگی می کرد، دیگر دلیلی نبود که ما غزلیات را در حدت و ژرفای کنونیش در دست داشته باشیم. آنچه در این باره در دسترس بود، اشاره وار آوردیم. ولی هیچ چیز روشن نیست، نه ماجرای شمس و نه رفتار بعدی مولانا که از حد توجه خارج است. گاه پیش می آید که انسان آنچه می خواهد بشود، می شود و این کمتر مربوط است به آنچه که از بیرون بر او عارض می گردد.

درون جوشان

درون‌های بسیارغلیبانی که ما با بعضی از نام‌آوران آنها آشناییم، این حیرت را برمی‌انگیزند که موجب و منشاء حالشان چیست. غرابت کار در این است که اینان از بزرگان اندیشه ایرانی هستند. بعضی سر خود را بر باد می دهند، چون حسین منصور حلاج و سهروردی و عین‌القضات؛ جلال‌الدین مولوی و شمس تبریزی نیز از این زمره‌اند. آرام‌ترینشان سعدی و حافظ بوده‌اند. سعدی می گفت: «مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم» یا «نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم» و حافظ می گفت «در اندرون من خسته دل ندانم کیست» یا «که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست» یا «سینه گو شعله آتشکده فارس بگش...». آیا این بحران تاریخ است که مانند کوه آتشفشان در نقطه‌هایی سر برمی آورد و دود و بخار و مذاب آن به صورت کلمات جاری می گردد؟

مولانا یکی از سرحلقه‌ها بوده است. این مرد آرام شرمگین موقر، تنها تمدنی چون تمدن ایران می توانست به ناگهان از خود بیرونش افکند، مانند دریای طوفانی که ماهی‌ها را بر ساحل می افکند. می گفت: «در اندرون ما دردی است که اگر معجون‌های عالم را بدو دهند، یک دم تسکین نگیرد و آن وجع فجیع آرام نگیرد» (همان: ۳۴۷). یا: «اژدهایی که درون ما را نیش زده است، اگر بحر محیط تریاق شود علاج آن نتواند کرد» (همان: ۳۳۷). بدین گونه است که از مرد محترمی چون او رفتارهایی سر می زند که غریب می نماید. داستان

تق تق صلاح‌الدین زرکوب را در بازار زرگران همه شنیده‌اند که با صدای چکش زرکوبان، مولوی به رقص می‌آید و تا دیرگاه بازاریان را به پایکوبی می‌آورد. (همان: ۴۲۹). افلاکی نوشته است که «چون حضرت مولانا در سماع مست می‌شد، قوالان را می‌گرفت و همچنان چرخ زنان و پای‌کوبان صلوات می‌داد، اللهم صل علی محمد و علی آل محمد، و باز شروع می‌کرد». (همان: ۴۱۲)

چنان توجهش به «مرکز وجود» است که کمترین نشانه‌ای او را به وجد می‌آورد: روزی در میان بازار قونیه می‌رفت، مگر تُرکی پوستین روباه به دست گرفته، مزاد می‌کرد که دلکو دلکو و به جدّ می‌گفت. حضرت مولانا نعره‌زنان به چرخ درآمده دل کو؟ دل کو؟ می‌گفت و سماع زنان تا به مدرسه مبارک روانه شد. (همان: ۳۵۶)

و اما این داستان عجیب را بشنویم که افلاکی می‌آورد:

«روزی علم‌الدین قیصر رحمة‌الله سماع عظیم کرده بود و تمامت اُمر او کُبرا و علما و فقرا حاضر بودند. حضرت مولانا شوری عظیم کرده هر چه پوشیده بود به قوالان بخشید و همچنان عریان رقص می‌کرد؛ در حال علم‌الدین قیصر چوقای سرخ سقرلاط بی‌نظیر با پوستینی و شَق و گوی‌گره‌های زرین و دستار پشمینه مصری آورده و به حضرت مولانا پوشید. همانا که چون از سماع بیرون آمدیم و از سر محله که عبور می‌کردند از در شرابخانه‌ای آواز رباب به سمع مبارکش رسید، قدری توقّف فرموده به چرخ درآمد و ذوق‌ها می‌کرد تا نزدیک صبح در نعره و صیاح (فریاد) بود، و همه رنود بیرون دویده به پای مولانا افتادند و هر آنچ پوشیده بود همه را بدان رندان ایثار کرد و گویند مجموعه ایشان ارمیان بودند. چون به مدرسه مبارک تشریف داد، روز دوم آن رنود جمع گشته بیامدند و به صدق تمام مسلمان گشتند و مرید شدند و سماع کردند». (همان: ۴۱۹)

گذشته از شور سماع، در زمینه‌های دیگر نیز حرکات باورنکردنی از او حکایت شده، از جمله در زمینه تهجد و عبادت، این جریان را خادم او نقل کرده است:

«پیوسته در قلب زمستان شدید... بر بام مدرسه رفتی و تا سحرگاه با صد هزار ناله و آه تهجد نمودی. بعد از آن که نماز صبح را گزاردی از بام زیر

آمدی ساق موزه مبارکش را برکشیدم، از شکاف‌های پاشنه‌اش قطرات خون روان شدی و اصحاب فریادها می‌کردند و می‌گریستند و حضرتش می‌فرمود که: نه حضرت سلطان ما را همین حال بود؟ (منظور پدرش بوده است)».

(مناقب: ۱۹۸)

این حالات به اطرافیانش دستاویز می‌داد که حرکات نامربوطی به او نسبت دهند. در مجلس ختنه‌سوران پسر یکی از مریدانش به نام کمال این جریان پیش آمده است:

«حضرت مولانا در مداومت سماع چنان مستغرق شده بود که در آن شانزده روز (دوره جشن ختنه‌سوران شانزده روز بوده) هرگز طعامی نخورد و شربت آب نچشید و به خواب نرفت. بعد از روز شانزدهم طعام‌های نفیس آورده فرمود تا یاران به رغبت بخورند که مرا اشتها صادق نیست، و چون سفره را سفره خدمت برداشتند، چلبی امیر عالم صاحب کرسی گشته کمال را بگرفت تا ختنه کردند. همان شب حضرت مولانا اشارت کرد که طعام بیاورند، هم‌چنان چهار کاسه می‌آوردند از هر نوعی و همه را به جد تمام می‌خورد، قریب پنجاه کاسه طعام را فرو خورد و باز به سماع شروع کرده، یاران را حیرت در حیرت زیاده شد!» (همان: ۳۱۹)

سخت‌گیری‌هایی که نسبت به خود روا می‌داشته گاه به کلی توجیه‌ناپذیر بوده است. از جمله گفته‌اند که هلیله در دهان می‌گرفته که دهانش تلخ بماند. دشمنی مولانا با خوراک‌های لذیذ و امتناع او از خوردن به کرات حکایت شده است. عروسی، همسر سلطان‌ولد، چنین آورده است:

«من هنوز نوعروس بودم و معلم من حضرتش بود. روزی فرمود که فاطمه‌خاتون، در خانه ما ماست هست؟ گفتم: بلی هست، اما به غایت ترش. فرمود که در کاسه بزرگ کرده در پیش او نهادم. فرمود که بیست سر سیر بکوب و در آنجا کن تا لذت گیرد. نیم‌شبی دیدم که باز آمد و ماست بخواست و نان‌های بیات کره زنگ‌گرفته را در آنجا ترید کرده تمامت آن کاسه را بخورد و من قدری از آن ماست در دهان کردم، فی الحال زبانم آبله کرد از غایت جدت آن، هم چنان کاسه را لیسیده به من داد و به نماز تهجد شروع فرمود. حتی مطلع‌الفجر و چون یاران جمع آمدند به سماع مشغول شد...» (همان: ۴۰۶ - ۴۰۵)

رفتار اجتماعی او داستانی دیگر دارد که مردم عادی و بخصوص مؤمن‌مآبان را به اعتراض وامی داشته است، از جمله سلوک او با غیرمسلمان. بارها به دیر راهبان مسیحی می‌رفته و با آنان به گفتگوی دوستانه می‌نشسته است. این حکایت بر خورد او با راهب قسطنطنیه قابل توجه است:

راهب به عشق دیدار مولانا به قونیه می‌آید، راهبان شهر او را استقبال کرده معزز داشتند. راهب صادق التماس زیارت آن حضرت کرده، اتفاقاً در راه مقابل رسیده سه کُرت به خداوندگار سجده کرد. چون سر برمی‌داشت مولانا را در سجود می‌دید. گویند حضرت مولانا سی و سه بار به او سر نهاد (یعنی تعظیم کرد). راهب فریاد زنان جامه‌ها را چاک زده گفت: ای سلطان دین! تا این غایت چه تواضع و تذلل است که با همچون من بیچاره پلیدی می‌نمایی؟ فرمود: با بندگان حق تواضع چون نکنم و کم زنی (خضوع) چرا ننمایم و اگر آن را نکنم چرا شایم و کرا شایم و به چه کار آیم؟ (همان: ۳۶۱)

موضوع دیگری که شرع‌مداران را به خشم می‌آورد - و چه بسا رشک آنان را برمی‌انگیخت - رفتار آزادش با زنان بود. افلاکی حکایت کرده است:

«هر شب آدینه مجموع خواتین اکابر قونیه پیش خاتون امین‌الدین میکائیل که نایب خاص سلطان بود جمع می‌آمدند و لابه‌ها می‌کردند که البته حضرت خداوندگار دعوت کند؛ چه حضرتش را بدان خاتون آخرت، از حد بیرون التفات و عنایت‌ها بود، و او را شیخ خواتین می‌گفت، و چون آن جماعت جمع شدند و به حضور تمام منتظر گشتندی، بی‌آن که اعلام کردندی، بعد از نماز عشاء حضرت مولانا هم‌چنان بی‌زحمت، تنها تنها، پیش ایشان رفتی و در میانه ایشان نشست، همه‌شان گرد آن قطب حلقه گشتندی و بر او گشتندی، و چندانی گلبرگ‌ها بر او ریختندی که به تبرک از آن گلبرگ‌ها ساختندی و حضرتش در میان گل و گلاب غرق عرق گشته تا نصف‌اللیل به معانی و اسرار و نصایح مشغول شدی. آخر الامر کنیزکان گوینده و دفافان نادر و نای‌زنان، سرآغاز کردند و حضرت مولانا به سماع شروع فرمودی و آن جماعت به حالی شدند که سر از پا و کلاه از سر ندانستندی و تمامت جواهر و زرینه آلتی که داشتندی در کفش آن سلطان کشف ریختندی، تا مگر چیزی قبول کند و اما التفاتی نماید، اصلاً نظر نمی‌فرمود و نماز صبح را با ایشان گزارده روانه می‌شد؛ و این چنین شیوه و طریقت در هیچ عهدی هیچ

ولی و نبی را نبوده است». (همان: ۴۹۰) افلاکی برای آن که از حدت موضوع بکاهد یادآوری می کند «مگر که در زمان سید المرسلین (ص) خواتین عرب بر او آمدندی و اسرار احکام شرعی پرسیده مستفید گشتندی» البته فراموش می کند که خود مولانا فرمود «کار پاکان را قیاس از خود مگیر!».

افلاکی این نکته را نیز می افزاید که: «شوهرا این خواتین در خدمت نایب بیرون سرا جمع آمده صحبت داشتندی و محافظت کردند، تا مردم اغیار بر این اسرار مطلع نشوندی» (همان: ۴۹۱) معلوم می شود که غرابت مجلس از چشم مردم متعصب ناخشنود پنهان نمی مانده است. صحنه را در نظر آوریم که مولانا به تنهایی در میان زنان اعیان شهر می رود و آنان او را در میان می گیرند و گل باران می کنند و آوازخوانان و نوازندگان زن به خواندن و نواختن می آیند، و او در جمع این گروه «خواتین» به سماع برمی خیزد و لابد آنان نیز با او همراهی می کنند، و حالی به مجلس دست می دهد و مجلسیان اختیار خود را از کف می دهند و سر از پا نمی شناسند.

در انتها، مجلس تغییر مسیر می دهد. مولانا نماز صبح را با آنان می گزارد و روانه می شود.

معنای این بیت، در تمام شهر تنها در حق او صدق می کرده است: جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطان شگرف! اما گشاد نظری هایی که در کتاب های «مناقب» به وی نسبت داده می شود، گوناگون است. این یکی را ببینیم:

«در خان صاحب اصفهانی (محلله ای بوده است) فاحشه زنی بود به غایت جمیله، و او را کنیزکان بسیار در کار بودند. همانا که روزی حضرت مولانا از آنجا می گذشت. آن عورت پیش دویده سر نهاد و در پای خداوندگار افتاده تضرع و شکستگی می نمود. فرمود که رابعه، رابعه، رابعه! [منظور رابعه عدویه است که در جوانی بدکاره بود و بعد توبه کرده جزو پارساترین زنان عارف عالم اسلام شد] کنیزکان او را خبر شد. به یکبارگی بیرون آمده سر در قدم او نهادند. فرمود که: زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! که اگر بارکشی شما نبودی، چندین نفوس لوامه اماره را که مغلوب کردی؟ و عفت عقیفه زنان کجا پیدا شدی؟»

یکی از ارباب تشرع به او ایراد می کند که «این چنین بزرگی با قحّاب

خرابات، چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن وجهی ندارد» مولانا جواب می‌دهد: «حالی‌ا او در یک رنگی می‌رود، و خود را چنان که هست بی‌زرق می‌نماید، اگر مردی تو نیز چنان شو و از دورنگی بیرون آی تا ظاهر تو هم رنگ باطن شود، و اگر ظاهر و باطن تو یکسان نشود، باطل شود و عاقل گردد»^۱.

افلاکی می‌افزاید: «عاقبة الامر آن خاتون جمیله، رابعه وار توبه کرده کنیزکان خود را آزاد کرد و خانه‌اش را یغما فرمود و از نیک‌بختان آخرت گذشته ارادت آورد». (همان: ۵۵۵)

نوآوری‌های او در زمینه رسم روزگار، داستان دیگری است. از جمله توصیه‌اش آن بوده که در مرگ نزدیکان و دوستان به جای نوحه‌گری، شادی و سماع بکنند.

از او می‌پرسند که «پیش جنازه مردگان، مقریان و مؤذنان تا بوده است، از قدیم العهد بوده است. در این زمان که دور شماسست، بودن این گویندگان (یعنی آوازخوانان) چه معنی دارد؟ همانا که علمای امت و فقهای شریعت تشنیه می‌زنند و آن را بدعت می‌گویند. فرمود که در پیش جنازه، مؤذنان و مقریان و حفاظ گواهی می‌دهند که این میت مؤمن بود و در ملت مسلمان وفات یافت. قولان ما گواهی می‌دهند که این متوفی هم مؤمن بود و هم مسلمان هم عاشق بود، و دیگر آنک روح انسانی که سال‌ها محبوس زندان دنیا و چاه طبیعت شده بود و اسیر صندوق بدن گشته، از ناگاه به فضل حق خلاص یافت و به مرکز اصلی خود رسید. نه موجب شادی و سماع و شکرها باشد»؟ (همان: ۴۳۳)

در مثنوی گاهی داستان یا تمثیل هزلی دیده می‌شود. مولانا برای تنبیه خوانندگان از آوردن آنها ابا نداشته و این روش از عرف زمان و عرف منبر بیگانه نبوده و رُک‌گویی شمس و صراحت سلطان‌العلماء را نیز نباید از نظر دور داشت. سنایی جواز آن را صادر کرده بود و خود مولانا به تأسی از او می‌گفت:

۱ - یادآور این رباعی که به خیام نسبت داده شده است:

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی	هر روز به دام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم	لیکن تو چنان که می‌نمایی هستی؟

هزل تعلیم است آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
(مثنوی، دفتر ۴: ۵۵۱)

تمسک آنان به این آیه است: ان‌الله لایستحیی، آن یضرب مثلاً... (بقره/۲۶)
(اصطلاح خراسانی‌ها، یعنی خواهر به خطا) بی‌ارتباط با تأثیر شمس نبوده
است.^۱ شمس تبریزی را سیف‌الله می‌گفتند، از آن که «از هر که رنجیدی یا
گشتی یا مجروح روح کردی، و صد هزار کامل تبریزی در دریای او قطره
بودی» (مناقب‌العارفین: ۶۳۴) این طرز چنخیدن نزد او عادی بوده، فی‌المثل:
«آن یکی بر درویشان تکبر می‌کند و عداوت می‌کند که ما علم‌ها داریم و
بزرگی‌ها، و جاه و جامگی ایشان را نیست. ای خاک بر سرش و به آن صد
هزار علم و دفترش. می‌گوید شاگردان دارم و محبان دارم. ای خاک بر سر او
و مریدانش. یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند. یخدانی با یخدانی
عشق‌بازی می‌کند...». (همان: ص ۶۹۲ / از قول شمس)

شمس نظر عجیبی درباره زنان ابراز می‌کند که حاکی از صفت «کلیبگری»
اوست، و ما از نقل آن درمی‌گذریم. (همان: ۶۴۱ - ۶۴۰)

۱ - ارباب‌الباب روایت کردند که چون حضرت مولانا از کس رنجیدی و مکابره او از حد شدی، «غر خواهر»
گفتی و درهمش کوفتی؛ چه، اصطلاح ششم خراسانیان همین بوده. (افلاکی: ۱۵۲)